



ورفا



مذایا این اطفال در دانه اند در آغوش مدد عناية پرورش ده
 حضرت مبدیست .

ورفا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی
 تهیه و تنظیم : هیئت نشریه نونهالان بهائی
 زیر نظر : جنبش ملی تربیت امری

سال اول - شماره پنجم
 مهرماه ۱۳۵۰
 ۱۲۸ بلیغ



بچه های با وفا ، الله ابھی

خوش به حال هگی شما که مدرسه ها و درس اخلاق ما باز شدند .
 من هم روز اول مهر کیف کهنه دوستم سعید را قرض گرفتم بره ایم را
 مرتب کردم ، درجوی آب نگاه می به سر و وضع انداختم و بایک دنیا شور و
 شوق پرور کردم و رفتم مدرسه ی سعید . پشت در کلاس که رسیدیم
 قلم تاپ و تاپ صدای کرد ، و نوکم از خجالت سرخ شده بود . لای در
 کلاس را باز کردم و رفتم تو . بچه ها پشت میزهای قشنگی نشسته بودند
 و دفترهایشان جلویان بود . داشتم فکری کردم چند این درس خوانند
 خوبست ، چند رنگ تفریح خوبست ، چندر ... که خانم معلم نگاه می
 به من کرد و گفت : ورتا جان این جا آمده ای چکا کنی ؟ گفتم : آمده ام!



هوآندنه

طفل صغیرم پستان عنایت را شدی عزیزکن و از
 شهد و شیر محبتت نشو و نما بخش و در آغوش معرفت
 پرورش ده در کودکی آزادگی ده و فرزندانگی بخش
 و این بی نیاز را محرم ملکوت راز ما .
 توفی مقتدر و توانا .

ع ع



درس بخوانم . بچه ها با تعجب خندیدند و من خیلی زود فهمیدم درس - اخلاق و مدرسه از خوبی هائیت که فقط مال آدم هاست ، حالا قرار شده من پیش سعید درس بخوانم . هر روز جمعه که سعید از درس اخلاق می آید برای من از بچه ها و کارهایشان صحبت می کند . می دانید من پائیز را خیلی دوست دارم . البته بعضی از بزرگترها پائیز را دوست ندارند و می گویند در پائیز همه چیز می میرد . ولی مگر نه هر چیزی برای این که تازه بشود و زندگی را از سر بگیرد باید اول خراب بشود . مثلاً تا درخت ها خشک نشوند و استراحت نکنند نمی توانند سال دیگر میوه بدهند . پائیز خبر از زمستان می دهد و زمستان پر پرف و زیبا درخت ها را آماده ی رسیدن بهاری می کند . می دانید ما هم همین طور هستیم ، مثلاً الان داریم خودمان را آماده ی رسیدن به دنیای بهتری می کنیم . دنیایی که هم جایش مثل بهار شاداب و تازه است . برای همین هم به درس اخلاق می رویم . درس اخلاق به ما از آن دنیای پر گل خبر می دهد . صبح های جمعه که از خواب بیدار می شوید بوی گل های آن جا را می شنوید . در درس اخلاق بچه ها منتظر شما هستند . کسی چه میداند شما بدین هم به دیدن تان آمدم .

بچه ها ! همه چیز هم کس وجه جا را دوست داشته باشید تا من برگردم .
به امید دیدار ورقا

آدرس : طهران . صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۴ فرسینزهها ۴



سیچک و گردو

روزی بود و روزگاری ، در یک باغ خیلی بزرگ درخت گردوی کهنسالی روئیده بود که خیلی تنومند بود و هر سال مردم میوه های خوش مزه اش را می خوردند و تعریف می کردند . درخت گردوی کهن سال در آن باغ بزرگ زندگی آرامی می گذراند ، تا این که :

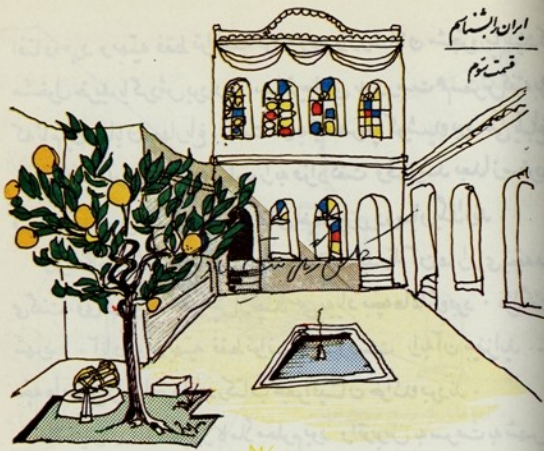
یکی از روزهای آخر بهار بود که یک سیچک ضعیف کوچولو در دست پائین پای درخت گردو سراز خاک در آورد ، چند نارس عمیق کشید

تکافی به خودش داد و شروع به تماشای مناظر اطراف کرد ، دور تا دورش را سبزه فرا گرفته بود و در میان سبزه ها این جا و آن جا چند تا گل کوچک و تشنگ به چشم می خورد . به بالا نگاه کرد ، باغ پر بود از درخت های بزرگ و پر شاخ و برگ ، درخت های قد کوتاه انجیر ، درخت های قد بلند سرو . بالاخره چشمش به بالای سرش افتاد و درخت گردو را دید . با آن همه شاخ و برگ که روی قسمت بزرگی از باغ را سایه انداخته بود سیچک پیش خودش گفت : این درخت گردو تکیه گاه خوبی - برای من است ، می توانم دوباره ی آن پیچم و به سرعت بالا بروم . هنوز دو هفته از اولین روز بد دنیا آمدن سیچک نگذشته بود که خرگه را به بلند ترین شاخه ی گردو رسانید ، حالا دیگر قد سیچک از گردو هم بلند تر شده بود . از آن بالا همه جا را به خوبی می شد دید . تمام درخت های سیب و آلبالو و گیلاس و تمام انجیرها حالا زیر پای او بودند . سیچک کوچولو که دیگر خیلی بزرگ شده بود خودش را از همه بالاتر می دید . اکنون او بر همه ی درختان باغ برتری داشت و به همین جهت غروری در خودش احساس می کرد و از قیافه ی درخت گردو که با همه ی وقار و سنگینی اش بعد از ده پانزده روز حتی به اندازه ی یک چوب هم رشد نکرده بود خنده اش می گرفت . روزی نگاهی تحقیر آمیز به او انداخت و بالحنی مسخره پرسید : جناب آقای گردو سوئالی از حضور تان داشتم . درخت گردو بالحنی مهربان گفت : خواهش می کنم بگرسوالت چیست .

- ممکن است بفرمائید چند سال از عمر شما می گذرد ؟
- درست یادم نیست ولی فکر می کنم حدود سی سال .

هنوز حرف درخت گردو تمام نشده بود که سیچک فاه فاه شروع کرده خندیدن . بعد از این که خنده هایش تمام شد برگشت و به گردو گفت : ای تنبل بی دست و پا ! تو بعد از سی سال تازه به اندازه ی پانزده روز من رشد نکرده ای . باید بگویم که واقعا برایت متأسفم ! درخت گردو - سری تکان داد و گفت : سیچک عزیز تو جوانی و سر در گم روزگار را نچشیده ای و برای همین است که این قدر به خودت مغروری . این مهم نیست که قد یک نفر حققدر بلند یا کوتاه باشد ، چقدر جاق بالاش باشد و چه اندازه زشت یا زیبا باشد ، مهم این است که او چقدر فهم و تجربه داشته باشد و تا چه اندازه بتواند برای دیگران سودمند باشد . سیچک قد بلند مغرور دوباره لبخندی از روی تمسخر زد و گفت : ولی گردو جان تو باید این حقیقت را قبول کنی که خیلی تنبلی . گردوی کهن سال این بار فکری کرد و گفت : من دیگر چیزی نخواهم گفت ، ولی گذشت زمان جواب ترا خواهد داد . ولی سیچک دست از مسخره کردن او برداشت و هر موقع که فرصت سپیدی کرد درخت گردو را تنبل و بی عرضه می خواند و او را تحقیر می کرد .

ساعت ها آمدند و رفتند و روزها رسیدند ، روزها هم گذشتند و نوبت به ماه ها رسید ، ماه اول ... ماه دوم ... ماه سوم ... کم کم فصل سرما



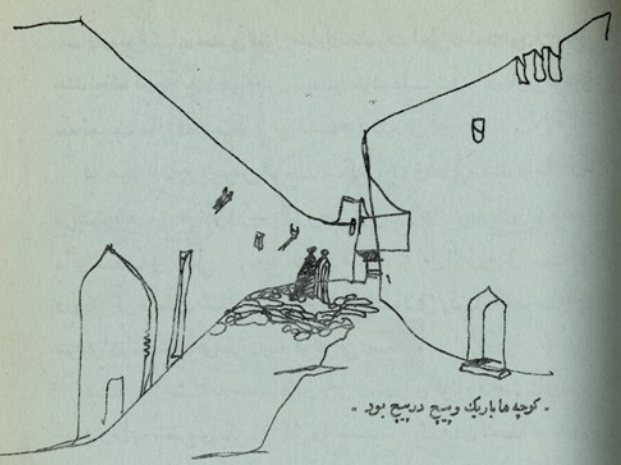
پشت هرکوه، بیابان، جنگل یک آبادیست

وقتی اتوبوس از پیچ و خم‌های تریک شیرازی گذشت بچه‌ها دانستند - چیزی نمانده است که راه به پایان رسد و به همین جهت کوشش کردند هرچه زودتر خردشان را برای ورود به شهر آماده کنند. هرچند راه طولانی بود و بچه‌ها صبح خیلی زود از خواب بیدار شده بودند و حالا آفتاب غروب کرده بود ولی شوق سفر نگذاشته بود. بهیچ و فواد چیزی از کم خوابی و کوفتگی حتر کنند. ناها را در اصفهان خورده بودند ولی وقتشان کمتر از آن بود که بتوانند از شهر دیدن کنند. فواد یک نظر چشمش به کاشی کاری ها و گنبد و گلدسته‌ی مسجد

نزدیک می شد و با رسیدن پائیز میوه های خوش مزه هم رسیدند. درخت گردو خیلی خوشحال بود چون گردوهای را که از بهار پرورش داده بود حالا درشت و پر مغز و چیدنی شده بودند. اما بشنوید از پیچک مخرور: با اولین سوز پائیزی پیچک به خودش لرزید. هر روز سرد تر از روز قبل می شد و با سردی هوا پیچک هم ضعیف و ضعیف تر می شد. حالا دیگر برگ هایش هم شل شده بودند، تا این که یک روز که دیگر رمقی در تنش باقی نمانده بود درخت گردو به او گفت: خوب پیچک عزیز آن روزهای شادی و بی خبری را به یاد داری؟ یادت می آید که چقدر به خوردن بخورده بودی؟ پرچرا حالا این همه می لرزی؟ بله دوست عزیز! روزگار - هم گری دارد هم سردی، هم بهار دارد و هم پائیز، مردم میدان زندگی آن کسی است که با همه ی آن ها بسازد. ولی دیگر پیچک بیچاره نمی توانست حرف های گردوی پر تجربه را بفهمد. کم کم بدنش شل می شد و پائیزی در

حضرت بهاء الله راجع به غرور چنین می فرماید: «ای پسران آمال جامه ی غرور از تن بر آرید و ثوب تکبر از بدن بیدارید.»

آمال: آرزوها. ثوب: لباس. جامه: تکبر، خودپسندی



کوچه ها باریک و پیچ در پیچ بود.

وقتی که داشتند از کوچه های خلوت و پیچ در پیچ شهر به سوی خانه ی حضرت باب می رفتند بچه ها بک لحظه هم از توجه و دقت به آنچه در اطرافشان وجود داشت غافل نمی شدند. خانه های قدیمی و زیبا، دکان های کوچک، مسجد قدیمی کوچک و باصفا، مردم پیر و جوان، بچه های شیطان و باز بگوش، این ها برای بچه ها خیلی جالب بود. شب گذشته بچه ها از پدر و مادرشان شنیده بودند که نخستین کار زیارت خانه ی حضرت اعلی در سحرگاه است. هنوز بهیچ و فواد به درستی نمی دانستند که به زیارت جایی رفتن چه معنی دارد. تنها آن چه که در باره ی این خانه - می دانستند همان صحبت های آقای خیال پرور بود.

افتاده بود و بهیچ فلفظ توانسته بود مردم را در خیابان مشجر زیبا ببیند که مشغول خرید یا گردش بودند. سافرحلوی به دوست هم سفرش گفته بود که نام این خیابان چهارباغ است، و بهیچ هر چه کوشیده بود حتی یک باغ هم نتوانسته بود بیاید. مطلب را به فواد گفت و قرار شد بعد از سفر در فرصت مناسبی مشکل خود را با آقای خیال پرور در میان بگذارند. در هنگام گذشتن از شهرها یا دهات مختلف پدر نام آن ها را برای بچه ها می گفت، ولی در پایان سفر بیش از چند اسمی به یاد بچه ها نمانده بود. فواد گفت: شهرضا، آباده، و بهیچ فقط نتوانست مرور داشت را به آن بیفزاید. بچه ها بعضی از این اسم ها را در کتاب جغرافیایان خوانده بودند. حالا دیگر دورنمای شیراز کاملاً معلوم بود و اتوبوس به سرعت به شهر نزدیک می شد. بچه ها از شیشه به بیرون چشم دوخته بودند و از دور بنا دروازه قرآن را نگاه می کردند.

آفتاب داشت تازه طلوع می کرد که بهیچ و فواد با پدر و مادرشان به راه افتادند، چه هوای لطیفی بود. هر قدر هم آدمی به درخت و گل و صحرا و جنگل و هوای خوش کم توجه باشد هیچگاه نمی تواند لطافت مسجدگان را در شیراز فراموش کند. در خیابان ها و کوچه های خلوت شهر فقط صدای پرندگان خوش صدا به گوش می رسد، آفتاب و درخت و پرند و گل همگی در به وجود آوردن این زیبایی ها شرکت دارند.

حال دیگر همگی به جلوی منزل مبارک حضرت اعلی رسیده بودند . برای چند لحظه توجه به داخل منزل و حیاط خانه جلب شد . درباره ی این خانه چه تعریف هایی که از خیال پرورشیده بودند .

درخت نارنج و حوض کوچک سنگی ، اتاق های سفید و زیبا ، پله های باریک و پیچ در پیچ و بالاخره اتاق بسیار زیبا و رؤیایی ، بالاخانه با پنجره های شیشه ای رنگی . بچه های دانشمند که این اتاق جایی است که درباره اش صحبت شده بود . وقتی از پله ها بالا می رفتند صدای زیبای مردی که مناجات می خواند به گوش می رسید .

بعد از بازگشت به حیاط فؤاد برای لحظه ای کوتاه فرصتی به دست آورد و بلب پنجره ای یکی از اتاق ها نشست . در همان لحظه به یاد صحبت خیال پرور افتاد ، گویی ناگهان دریافته بود که چگونه می شود خود را فراموش کرد . فؤاد برای لحظات کوتاهی معنی حرف خیال پرور را فهمیده بود . آدم در آن جا به راستی به یاد خدا می افتاد . فؤاد در همین فکر بود که صدای مناجات بهتیه را شنید ، و آن وقت دانست که چرا آن روز خیال پرور ساکت شده و یاد بهشت افتاده بود .



حضرت مسیح و حواریون

مسیح تا موقعی که کاملاً بزرگ شد در مغازه ی یوسف نجاری می کرد و بی بقدری خوب و مهربان و عاقل بود که همه می دانستند او باید شخص فوق العاده ای باشد . بالاخره روزی گفت : من دیگر باید به دنبال کاری که پدرم به من واگذار کرده بروم . منظور او از این حرف این بود که وقت آن رسیده که پیام خدا را به مردم بگویم . او همیشه خدا را پدر خود می خواند .

ابتدا تنها برای چهل شبانه روز به یک قطعه درکوه زیتون رفت . ماهم وقتی می خواهیم کاری را که خیلی مشکل است شروع کنیم اول خوب درباره آن فکر کنیم و تصمیم می گیریم و بعداً از خدا کمک می خواهیم و آن را شروع می کنیم و دیگر از چیزی نمی ترسیم . مسیح هم همین کار را کرد . وقتی از

کوه بازگشت اولین کاری که کرد انتخاب دوازده نفر حواریون خود بود :

به ساحل دریافت در آن جامعه ی زیادی ماهیگیر مشغول تعمیر تورهای خود بودند ، حضرت عیسی به آن ها گفت که کیست و آن ها هم گفتند : بله ، تو عیسی مسیح هستی و ما هر چه که تو بگویی خواهیم کرد . همه ی آن ها مردمان فقیری بودند و حتی به مدرسه هم نرفته بودند ، ولی حضرت مسیح آن ها را به خاطر مهربانی و خدا پرستی انتخاب کرد . چون مسیح را خدا فرستاده بود آن ها او را دوست داشتند و بعداً با ایمان به او خیمت کردند . اسم بعضی از حواریون یوحنا ، پطرس و یهوذا بود . یکی از آن ها که حضرت مسیح او را خیلی دوست داشت برادرش بود .

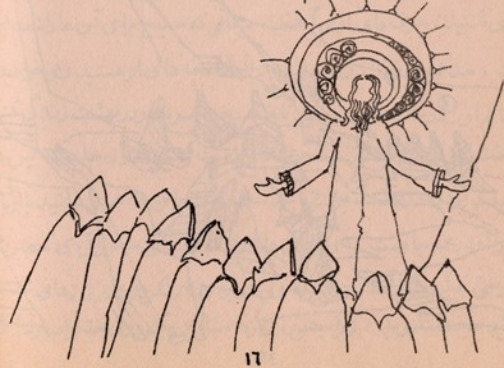
خبرهایی که حضرت مسیح از طرف خدا آورده بود : حضرت مسیح بعد از صحبت با حواریون شروع به مسافرت به اطراف و دهکده های فلسطین کرد و به آن ها پیغام خدا را رساند ، البته حواریونش هم با او بودند . مردم دسته دسته برای شنیدن حرف های او می آمدند . پیغمبری که مسیح برای آن ها داشت این بود : خدایه ی شما را دوست دارد زیرا شما بچه های او هستید و می خواهد که شما هم او را دوست داشته باشید تا خوشبخت شوید و در بهشت زندگی کنید . او گفت که بهشت یک راز است و بی جایی است که خدا در آن جاست . پس در حقیقت بودن در بهشت بودن با خداست و شما در این جا هم می توانید با او باشید زیرا او در همه جا هست . او به آن ها گفت که باید از دستوراتی که حضرت موسی به شما داده اطاعت کنید . ولی درباره ی کار نکردن در روزهای شنبه زیاد سخت نگیرید ، زیرا بعضی از کارها مثل جمع کردن رختخواب و غذا دادن

به جرحه ها و مواظبت از حیوانات لازم است که انجام شود و خدا هیچ وقت منظورش آن نبوده ، بلکه او فقط می خواسته که در آن روز استراحت کنیم . مثلاً بچه ها به مدرسه نروند و بزرگترها کار نکنند و وقت فکر کردن در باره ی خدا داشته باشند . حضرت مسیح برای آن که به آن ها نشان دهد خودش روزهای شنبه کارهایی مثل کمک کردن به مریض ها را شروع کرد و به حواریون اجازه داد که در باغچه ها قرت بچینند .

یک قسمت از دستوره ای او این بود : همسایه ات را مثل خردت دوست بدار . یعنی با همه ها نظیر که دوست داری با رفتار شو در رفتار کن . دوست داشتن همسایه یعنی خوب و با ادب بودن ، به دیگران کمک کردن و بدگویی نکردن . مثلوار همسایه فقط اشخاصی که نزدیک خانه ی ما هستند نیست ، بلکه همه ی مردم است .



ولی مهم ترین قسمت دستورات او این است که گفت: باید دوباره به دنیا بیایید. البته این حرف خنله دار به نظرمی رسید چون مردم نمی توانستند معنی واقعی آن را بفهمند. منظور او این نبود که شما باید واقعاً دوباره متولد بشوید، بلکه می گفت که هر کدام از ما دارای یک روح هستیم که دیده نمی شود. ولی قسمت اصلی وجود ما است حتی وقتی پیر شدیم و مریم این روح زنده می ماند. معنی تولد دوباره این است که اگر چه ما خدا را به وسیله پیغمبرانش بشناسد بعد از مرگ در دنیای دیگر زنده خواهد ماند، آیا عجیب نیست؟ برای همین است که باید در این دنیا خیلی کوشش کرد. زیرا اگر در این دنیا سعی کنیم که همه را دوست بداریم و خوب باشیم روح ما دوباره متولد می شود، و روزی به بهشت خواهیم رفت، جایی که به خدا نزدیک تر خواهیم بود و حتی در آن جا پیغمبران بزرگ او را خواهیم دید.



۱۶

سرزمین نیجریه



اسم من «ایون» است. هفت ساله ام و سه برادر و یک خواهر دارم. در نیجریه که در غرب آفریقا قرار دارد زندگی می کنیم. به اجداد ما که از هزاران سال قبل در اینجا زندگی می کرده اند - پوروایس - می گویند. دهکده ای ما در خارج شهر «ایادان» قرار

دارد. مسیحی هستیم و به کلیسای رییم و در آن جاسرودهای دسته جمعی می خوانیم. عذای مسلمان هم در دهکده ای ما زندگی می کنند و به معبد مخصوص خودشان که مسجد نام دارد می روند.

پدرم در مزرعه درخت کاکا تو پرورش می دهد. او سیب زمینی هندی و موز هم می کارد. من همیشه در جمع کردن دانه های کاکا تو به پدرم کمک می کنم. این دانه ها در پوسته ای قرار دارد که وقتی رسیدند از درخت جدا می شود، آن وقت دانه ها را از پوسته بیرون می آوریم و در آفتاب خشک می کنیم. وقتی که خشک شدند آنها را در کیسه می ریزیم. کیسه های کاکا تو به «لاگوس» برده می شوند و با کشتی های باری به سرتین های دور می روند. مقداری هم به کارخانه های شکلات سازی در-

۱۷

انگلستان برده می شود که در آن شکلات های خوش مزه می سازند. مادرم همیشه مشغول کار است. او برای شستشو و شامیگ آب می خورد غذای بزرگ و بعضی از محصولات مزرعه را برای فروش به بازاری برد تا جایی که بتواند آن ها را می فروشد، و هر چه باقی ماند برای غذای خود مانگه می دارد.

من به مدرسه ای دهکده که پدرم دوستانش در ساختن آن کمک کرده اند می روم. آنجا دیوار خیلی کوتاهی دارد و سقفش از چوب ساخته شده است. چون در وسط روزها برای کار کردن خیلی گرم است ما صبح های زود به مدرسه می روم. من مدرسه مان را دوست دارم چون آنجا یاد می گیرم که چیز بخوانم و بنویسم و بشمارم. برادر بزرگ من که خیلی با هوش است در «لاگوس» درس می خواند. او نزد عمویم زندگی می کند و خیلی دلش می خواهد در «ایادان» به دانشگاه برود. گاهی اوقات من با پدرم و مادرم به ایادان می روم، آن جا بازار بزرگی دارد که پر از چیزهای مختلف است. همه چیز از قبیل قندیل قمری، پرتقال، آناناس و سیب زمینی شیرین آن جا پیدا می شود. در آن جا زنانی هستند که دَرَن سرخ کرده و کیک لوبیا می فروشند. اگر ما بچه های خوبی باشیم پدرم برایمان دَرَن سرخ کرده می خرد. اسم برادر بزرگترم «فی» است. او می تواند مثل میمون از درخت بالا برود. در این جا درخت های بلندی هست که میوه های

۱۸

قمری رنگ می دهد. «فی» براحتی برای چیدن آن ها تا نوک درخت بالا می رود. این میوه ها را در آب می جوشانیم تا پوسته های سخت آنها کنده شود، بعد این کار را آن قدر ادامه می دهیم که روغنشان بیرون بیاید و روی آب بایستد، آن وقت آنها را از روی آب می گیریم.

مادرم مقداری از این روغن را برای پختن غذا به کاری برد و مقداری را هم برای سوزاندن در چراغ نگه می دارد.

این نوع درخت ها اغلب خیلی رشد می کنند و ریشه های قوی دارند. خیلی دلم می خورد مثل «فی» بتوانم از این درخت بالا بروم.

وقتی کارهای روزانه تمام می شود ما دست هایمان را می شوئیم و مشغول غذا خوردن می شویم. پدرم غذایش را قبل از همه می خورد چون او مهم ترین فرد



۱۹

خانواده است . وقتی غذایش تمام شد ما با مادرمان غذای خویم .
یکی از غذا های خوش مزه ی ما « گاری » نام دارد که از یک گیاه
مخصوص به اسم « کا زاوا » درست می شود . در آن گوشت و
فلفل سبز و قمرزم می ریزند . غذای تند و خوبی است .
قبل از خواب با دوست هایش بازی می کنیم . بعضی وقت ها
پسر ها طبل می زنند و دخترها با آهنگ آن می رقصند و به هم خلی
خوش می گذرد .



۲۰



گیتار طلایی (قسمت ستم)

فلیس بیچاره خیلی غمگین شد ، آهی کشید و گفت : من نمی توانم
پول شمارا پس بدهم چون تمام آن را خوب خریدم تا با آن ها ساز بسازم .
صورت مرد شروتمند از شدت ناراحتی سرخ تر شد ، در مغازه را
باز کرد و فریاد زد : پلیس ... پلیس . دو نفر پلیس به اتفاق بقیه ی
دکان داران و مردم و بچه ها و سگ ها و گربه ها به طرف مغازه راه-
افتادند . دهان گیتار باز شد و لبخند زد ، « می می . و . دودو . هم
شروع به بالا و پایین پریدن کردند . بچه ها از این که دوباره عروسکها
را می دیدند خیلی خوشحال شده بودند . « می می . و . دودو . همین که
صدای فلیس را می شنیدند از پنجره ی گیتار سرک می کشیدند ولی
تا صدای مرد شروتمند بلند می شد دوباره خودشان را مخفی می کردند

۲۱

منتظر شدند . دختر کرجو شروع به نواختن کوفتای زیبایی از گیتار برخواست
و دو عروسک شروع به رقصیدن کردند . در حالی که « دودو » باهیجان
دست می زد . می می . تند تر از همیشه می رقصید ، همه از این منظره لذت
مندی بجز آن مرد شروتمند که همین طور داد و بیدادی کرد . ولی قاضی بلند
از او فریاد کشید : آقای این گیتار خیلی عالی است و ارزش پولی را که شمارا
آن داده اید دارد ، ولی چون خیلی حساس است باید فقط توسط کسانی که
دوستش دارند نواخته شود . همه ی مردم با تمسخر به مرد شروتمندی
که زود آن جار تزک کند و دیگر برنگردد . همه دلشان می خواست که گیتار
طلایی برای آن ها باقی بماند . دوباره صدای قاضی بلند شد و گفت : آقای
محترم ! ما دوست داریم این گیتار را برای خودمان نگهداریم و برای این که
حق شمارا هم از بین نبریم سعی خواهیم کرد بهای آن را بپردازیم ، و برای این
هر چیز بدرد خوری که بتوانیم جمع آوری می کنیم و به شما می دهیم و آن وقت
این گیتار به مردمی که دوستش دارند تعلق خواهد داشت و همیشه در
مغازه ی فلیس نگهداری می شود .

همه خوشحال شدند و شروع به جمع آوری کردند ، هر چیزی که می توانستند
آوردند و در کالسه که مرد شروتمند ریختند . منظره ی جالبی بود : از
نان های سفید دراز و شاخه های گل و فلفل قرمز و سبب گرفته تا
میوه و مقدار زیادی سوسیس و قوری و کتری و جراب های بشمی
بلند و سبزیها و ظرف های قهوه و پنیرهای بزرگ گرد و ماکارونی و
جبه های مختلف و مقدار زیاد ، چیزهای دیگر همه و همه روی هم

۲۲

خلاصه همان طور که گفتگو بین آنها ادامه پیدا می کرد . می می . و . دودو .
به بالا و پایین و چپ و راست می پریدند . بالاخره همه از مغازه بیرون ریختند
و در حالی که یک پلیس از جلو و یکی از عقب در حرکت بود به طرف منزل می
براد افتادند . قاضی که مرد حقا و جمله ای بود پشت میزش نشست و با نا آسودگی
گفت : خوب ، خوب ، این سروصدا های عجیب و غریب را برای چه به راه
انداخته اید ؟ اول مرد شروتمند شروع به شرح دادن قضایا کرد و در واقع
وقتی که نوبت به توضیح دادن فلیس هم رسیده بود . او حرفش را قطع نمی کرد
و پشت سرم حرف می زد . مردم هم مشغول گفتگو و اظهار نظر درباره ی این که
حق با کدام است بودند . خلاصه هیچکس نمی توانست صدای دیگری
رایشود . بالاخره قاضی در حالی که گوش هایش را گرفته بود ، فریاد زد :
کافی است ، کافی است . خواهش می کنم بس کنید ، حالا همه به میدان شهر
می رویم و در آن جا که هوایش نه گرم است نه سرد گیتار را آزمایش می کنیم
اگر کسی توانست با آن آهنگ بزند حرف این آقا اشتباه خواهد بود ولی
اگر باز هم صدای از گیتار شنیده نشد فلیس تقصیر کار است . همه ی-
جمیعت با سروصدا از آن جا بیرون آمدند بطرف میدان رفتند . تمام کبوترها
که روی سنگ فرش پیاده زوم مشغول زانه خوردن بودند پریدند و روی
مجتمع می میدان نشستند ، بچه ها هم همگی دور حوضی که در میدان قرار
داشت نشستند . یک دختر اجازه خواست که گیتار را آزمایش کند ،
آن را بجل زد و داخلش را از سوراخ تماشا کرد . « می می » و « دودو » که
لبخند او را دیدند جست و خیز کنان جلوی سوراخ گیتار آمدند و

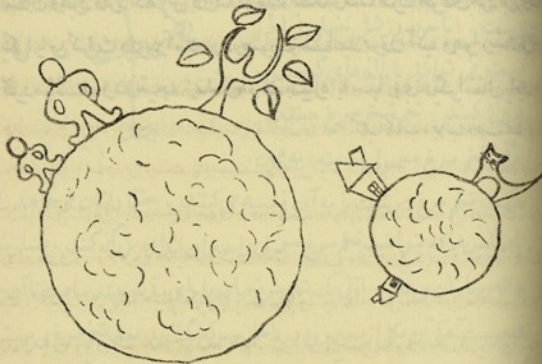
۲۲

در کالسه انباشته شده بود . چرخ های کالسه نزدیک بود زیر فشار این همه چیز بشکند و خود سرد شروتمند هم در میان آن ها تقریباً گم شده بود . تنها چیزی که از او دیده می شد سبیل بزرگ سیاه و کلاه زردش بود . بالاخره کالسه حرکت کرد و آهسته آهسته از نظر ها نا پدید شد . فلیس دوباره شاد و خوشحال بود . تمام سازهایش را از مغازه بیرون آورد و در میدان هر کدام را به یک نفر داد که بنوازد . هر چه ای هم یکی از آن ها را درست داشت و در واقع مثل این که این وسائل خود به خود بدون کمک کسی آهنگ می زدند . مردم همگی از پیرو جان تانیه شب می رقصیدند . این خورش ترین مهمانی و شادترین جشنی بود که تا آن موقع در آن محل برگزار شده بود . و در این میان « می می » و « دودو » دو عروسک کوچک - خوشتر و شاد تر از همه بودند .
پایان .
تبر : گوناگونی بسیار



آیا موجودات زنده در کره های دیگر وجود دارند ؟

عده ای زیادی از دانشمندان بزرگ دنیا عقیده دارند احتمالاً موجودات زنده ای دیگری غیر از انسان که دارای هوش و عقل باشد در نقاط دیگری از منظومه ی شمسی ما یا منظومه های دیگر وجود دارند . زیرا عقیده دارند ماده ای که ما از آن ساخته شده ایم در نقاط دیگری از فضا نیز وجود دارد



و از طرف دیگر در فضا هزاران هزار ستاره ای دیگر وجود دارند که از هر لحاظ به خورشید ما شباهت داشته و حتی بسیاری از آن ها چندین هزار بار بزرگتر از خورشید ما هستند . در اطراف هر کدام از این خورشیدها نیز کره های متعددی مانند منظومه ی شمسی خودمان در گردش هستند و به همین جهت میلیون ها میلیون ستاره ای دیگر هم مانند کره ی زمین در فضا وجود دارند

تخم مرغ یا شتر مرغ ؟!



حتماً تا به حال اسم شتر مرغ را که در ارض بیقا زندگی می کند شنیده اید . شتر مرغ از خانواده ی پرندگان - است . اما چون وزنش خیلی زیاد است نمی تواند با بال های کوچکش پرواز کند . تخم شتر مرغ چندین برابر تخم مرغ معمولی است . به همین

جهت تخم مرغ درشت را به آن تشبیه می کنند . حتماً دلتان می خواهد راهی یاد بگیرید که بتوانید تخم مرغ معمولی را به همان اندازه بزرگ کنید . بسیار خوب حال من یادمان می دهم : اول یک تخم مرغ ساده را برای مدت چند ساعت تا آن جا که پوست آهکی آن بکلی از بین برود در داخل سرکه بگذارید بعد تخم مرغ بی پوست را یک شب از غروب تا صبح در آب سرد قرار دهید . فردا خواهید دید که تخم مرغ به اندازه ی یک تخم شتر مرغ بزرگ شده . اگر می خواهید بازم عملتان جالب تر شود بعد از آن که تخم مرغ را از سرکه برداشته داخل یک بطری که دهانه اش خیلی بزرگ نباشد بگذارید ، بعد این بطری را در داخل آب سرد قرار دهید . پس از مدتی پوست تخم مرغ مثل اول محکم می شود و هر کس آن را ببیند تعجب می کند که چگونه تخم مرغ به آن درشتی را داخل بطری کرده اید !!

که بسیاری از آن ها از هر لحاظ شبیه زمین ما می باشند و به همین جهت در بسیاری از آن ها موجودات دیگری مانند انسان یا به شکل های دیگر زندگی می کنند . بسیاری از دانشمندان با تحقیقاتشان به این نتیجه رسیده اند که موجودات بسیار ریز و کوچکی که ما آن ها را توسط میکروسکوپ می بینیم می توانند در طبقات سرد فضا به آسانی مسافرت کنند و این امکان وجود دارد که این ذرات کوچک بعد از مسافرت طولانی خود بر روی یکی از این کره های ضروری آمده و در صورت مساعد بودن آب و هوا رشد و قوت گرفته باشند و در نتیجه زندگی از یک ستاره به ستاره ای دیگر انتقال یابد .
تبر : کتاب . جواب سوالات بچه ها .



صفحه‌ی خودتان

هر ماه که می‌گذرد بر تعداد نامه‌هایی که از شما به دست من می‌رسد اضافه می‌شود. و البته این همان چیزی است که من انتظار دارم، ولی متأسفانه هنوز در بین شما خیلی زیاد هستند که حتی یک بار هم برای نامه‌ای ننوشته‌اند. در حالی که من هر ماه به یاد آن ماهم و برای نامه‌ای ننویسم. امیدوارم روزی برسد که از یک یک شما نامه‌های جالب و شادی بخش دریافت کنم.

بین شما ممکن است کسانی باشند که بخواهند با سایر بچه‌ها - مکتب کنند. هر کدام از شما که چنین تمایلی دارد می‌تواند اسم و آدرس خود را برای من بنویسد، تا در نشریه چاپ کنم. آن وقت با استفاد از این آدرس‌ها برای هم می‌توانید نامه بنویسید. البته یادتان نرود که بنویسید راجع به چه موضوعی علاقه دارید مکتب کنید.

این هم جواب نامه‌های شما :

رفیقا گلستانه از طهران : از داستان‌ها و نقاشی‌هایی که فرستاده‌ای متشکرم. به امید همکاری بیشتر.

کامیار اسماعیلی از طهران : مدتی است که درباره‌ی پیشنها دتو-

صفحه‌ی خودتان

مطالعه می‌شود. ان شاء الله بزودی جدول هم به مجله اضافه خواهد شد. میترا یوسف پور اردستانی از طوس اکبر آباد : درباره‌ی هر مطلبی که بخوای می‌توانی خوش نویسی کنی. منظور زیبا فی خط است نه چین دیگری. ضمناً اگر شعر تازه‌ای گفتی برای من بفرست.

شهین صمیمی از زرزیگلا : داستان‌هایی که از زندگی حضرت عبدالمطلب فرستاده‌ای بسیار جالب بود، خوب می‌شد اگر می‌نوشتی آن‌ها را از چه کتاب‌هایی به دست آورده‌ای.

هدیه‌ی ناشری از شیراز : نقاشی‌های توفشنگ بود، البته بهتر خواهد بود اگر فکر و موضوع نقاشی هم از خودت باشد.

مهشید لامع از طهران : شعر و نقاشی رسید. چقدر خوب بود اگر کمی کوچکتر و با وسایلی غیر از مداد رنگی کشیده شده بود.

این دوستان عزیز برای من شعر، مقاله، داستان و نقاشی فرستاده‌اند که از همه‌ی آن‌ها در مجله یا نمایشگاه ورق استفاده خواهد شد :

علیرضا پوشگان از کرج ، فرشید رفاهی از خاش ، فریبا عباس‌زاده از مشهد ، الهام تأیید ، سیامک و سیروس ذبیحی از مشهد، فریدون گلپایگان از شیران ، شهین تیرگراز بهمنیر .

صفحه‌ی خودتان

این قطعه را مهربانانه از آذادی از خاگ نوشته :

ما همه طفلیم و همه خردسال

ما همه بندگان یک کردگار

ما همه شنای گوئیم

شنا به سوی پروردگار

* * *

ما بچه‌های بهائی

دعا و مناجات می‌خوانیم

با یک صدا با یک نوا

الله ابه‌ی می‌گوئیم

* * *

ما همه چراغ خانه ایم

چون بلبلان لانه ایم

نور خدا به روی ماست

چشم همه به سوی ماست

* * *

صفحه‌ی خودتان

همکار دوازده ساله‌ی عزیز من . وحید ی ضمیمه نیا « از ایالتیامی نوید : « مامان و بابا با لطف کردند و مرا برای شرکت در کنفرانس عظیم فیش سوئیس . که با شرکت حضرت روحیه خانم تشکیل شد فرستادند . در مدت کنفرانس که ده روز بود ۱۶۰ نفر بهائی شدند . و در یک شب فقط ۵۲ نفر سالن را به هلهله و شادی انداختند . این کنفرانس عالی بود بطوری که بعد از یک هفته خبر رسید که عدّه‌ی ۱۶۰ نفر به ۲۶۰ نفر رسیده است . »

ضمناً اضافه می‌کنم : . حالاً من با خواهر و برادر کوچکم برای پیشرفت امر مبارک نقشه‌ی خوبی کشیده‌ام که پس از اجرای آن نتیجه را برایتان خواهیم نوشت . . وحید جان منتظر خبرهایتان هستم .

ورقا

* * *

شوخی :

حسین : به به ! چه شلوارقشنگی داری ، مال عیدته ؟

حسن : نه مال خورمه .

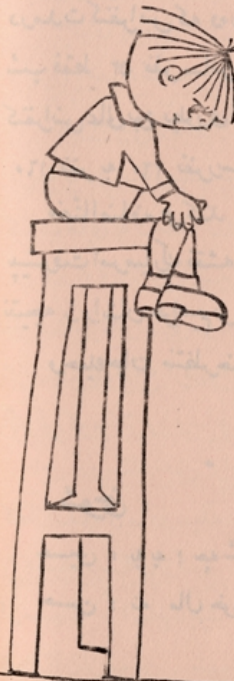
(فرستنده : حسین علی حاشی)

یک خبر از نمایشگاه نقاشی

بچه های خوب !

همانطور که می دانید به زودی نمایشگاه خط و نقاشی دوستان هنرمند

ورقا تشکیل خواهد شد .



من انتظار دارم همه ی شما دوست های
خوبم در این نمایشگاه شرکت کنید ، بخصوص
حالا که درس اخلاق ها بازشده خیلی ساده
می توانید کارهایتان را به معلم درس اخلاقاً
بدهید تا به وسیله ی لجنه ی تربیت امری
به دست من برسد .

به کسی که بهترین نقاشی را بکند جایزه ی
خیلی خوبی خوارم داد . اگر گفتید این جایزه چیست ؟
(بچه های آینه)



نقاشی از زکنا رحیب